



گزارش میدانی خبرنگار «فرهیختگان» از کمالشهر کرج را بخوانید

روح‌الله عجمیان پرچمدار ۱۴ میلیون حاشیه‌نشین مظلوم



ابوالقاسم ر حمانی

دبیر گروه جامعه

برای سیدروح‌الله عجمیان. ساعت حوالی ۱۰ صبح راهی کرج شدم. بدون هیچ اطلاعی از آدرس و محل زندگی سیدروح‌الله. فقط یک عکس در فضای مجازی دست به دست می‌شد از خانه قدیمی و محقری که می‌گفتند محل زندگی سیدروح‌الله با پدر و مادرش است. در مسیر مدام به فاجعه چند روز قبل در همین مسیری که از آن می‌گذشتم فکر می‌کردم. فیلم‌ها و صحنه‌هایی که در فضای مجازی منتشر شده بود مدام از جلوی چشمم رد می‌شد و تمام فکرم را درگیر کرده بود. از شب قبل هم خواب درست و حسابی نداشتم و خلاصه اینکه حسابی کلافه بودم. اما یک چیزی کنش ایجاد کرده بود و آن هم همان تصویر خانه سیدروح‌الله به علاوه نحوه شهادتش بود. دوست داشتم زودتر برسم، آن خانه و اهالی‌اش را ببینم و بعد باقی ماجرا.

۱۱

به کرج رسیدم، بعد از آن هم راهی کمالشهر شدم. جایی که می‌گفتند خانه پدری سیدروح‌الله آنجاست. در شهر، جاهایی، خیلی محدود و مختصر، یکی دو بیلبورد از سیدروح‌الله نصب شده بود و به نظرم کج سلیقه‌ی مدیریت شهری بود که اقدامی برای معرفی این شهید عزیز نکرد. در اینترنت جست‌وجویی کرده بودم که مزار شهید کجاست و پیکر مطهرش را کجا به خاک سپردند، نوشته بود اما مزاده محمد. گشتی در شهر زدم و از روی نقشه، اما مزاده محمد را پیدا کردم. فاصله زیادی با مرکز شهر نداشت، جای خوش حال و احوالی بود. وارد امازاده شدم، بعد از زیارت، راهی مقبره شهدا شدم. کم نبودند شهدایی که آنجا آرام گرفته بودند. در چند ردیف مزار شهدا بود و من یکی یکی قدم می‌زدم و به دنبال شهید خودمان، سیدروح‌الله بودم. صدای نوحه مهدی رسولی خبر از نزدیک شدن به مزار سیدروح‌الله را می‌داد. باقی شهدا روز خلوتی داشتند و مردم، بر سر مزار یک شهید، بیش از بقیه مکث می‌کردند و آن هم مزار سیدروح‌الله بود. خاک تازه بود و هنوز برای سنگ مزار گذاشتن زود. فاتحه‌ای خواندم و پی صدای مداحی را گرفتم که زیر سر پراید سفیدرنگ نزدیک مزار بود. جوان ایستاده بود، تکیه به ماشین کرده و دست روی پیشانی گذاشته بود و جای اشک‌هایش همچنان روی گونه و زیر چشمانش کامل خشک نشده بود. هیچ اطلاعی نداشتم، چند باری با نوک انگشتانم روی خاک سر مزارش زدم و فاتحه‌ای خواندم و می‌خواستم سر صحبت را با راننده ماشین که این‌طور حال و هوای مزار سیدروح‌الله را دست گرفته بود باز کنم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، پرسیدم دوست سید هستی یا از اقوامش؟ پاسخ داد هیچ کدام. پلاک ماشین برای تهران بود، اینکه اصلا چه کاره‌اش هم بود، اهمیتی داشت؟ نمی‌دانم، به‌هرحال سوالی بود برای بازتر شدن سر بحث و گفت‌وگو. منتها قبل از اینکه من با خودم سر چطور پرسیدن این سوال به تفاهم برسم، گفت برای عرض ارادت و قرائت فاتحه آمده، سیدروح‌الله هم‌سنگر ماست و برای ما جان‌ش را فدا کرده، ما مدیون او هستیم و این کمترین کاری است که می‌توان کرد. من هم خودم را معرفی کردم و گفتم برای چه مساله‌ای آنجا بودم و در همین حین، لنز دوربین موبایلم را هم با گوشه پیراهنم تمیز می‌کردم برای عکس گرفتن از مزار شهید، هم مانند به یادگار و همراه هم، هم برای صفحه روزنامه و مخاطبان. محرز بود دنبال راه ارتباطی با دوستان و اقوام و خانواده سیدروح‌الله بودم و او هم سری تکان داد و گفت کسی از نزدیکانش را نمی‌شناسم اما حدود ۲۰ دقیقه پیش یکی از دوستانش اینجا بود و بی تابی می‌کرد و بعد هم رفت. دوباره با نوک انگشتانم به خاک‌های مزار سیدروح‌الله زدم و فاتحه دیگری خواندم و چند دقیقه‌ای خیره به تصویر بالای مزارش نشستم و راهی مرکز شهر شدم.

در مسیر به چند نفر از دوستان کرجی زنگ زدم و پرسیدم که کسی اطلاعی از خانواده و محل زندگی شهید دارد یا نه؟ واقعا جز همان یک عکس از دیوارهای آجری خانه پدری کوچک و قدیمی، هیچ چیزی نبود. از برخی هم که می‌پرسیدم، یا از سر بی اعتمادی یا بی اطلاعی نمی‌پس نمی‌دادند.

یکی از دوستان تماس گرفت و گفت در یکی از مساجد کمال آباد، در خیابان میعاد چندم، مراسمی برای سیدروح‌الله در حال برگزاری است. به هر شکل و طریقی بود، آدرس مسجد را پیدا کردم و خودم را به آن محله رساندم. کوچه‌های تنگ و دوطرفه که برای عبور هر خودرو، باید از سر و کول چند خودرو بالا می‌رفتیم که یکی رد بشود و از مخمصه خودروها نجات پیدا کند. صدای اذان ظهر بلند شده بود، پیدا کردن مسجد هم آسان تر شد. با یک پرس‌وجوی مختصر، به مسجد رسیدم و در آن بلنبشیوی خودروها در خیابان تنگ، ماشین را جلوی در یک خانه با اضطراب پارک کردم و وارد مسجد شدم. خبری از برپایی یا برگزاری مراسم نبود. حتی قبل از اذان یا بعد از آن. همه یا در حال وضو گرفتن بودند یا در حال صف بستن و انتظار جهت برپایی نماز ظهر و عصر. وارد شهبستان شدم، نگاهی به اطراف انداختم و امام جماعت مسجد را دیدم. روی دیوار کنار در ورودی بنر کوچکی نصب شده بود که هنگام ورود آن را ندیده بودم، اما موقع برگشتن چشمم به آن خورد و دیدم مراسمی که آن دوست می‌گفت درحال برگزاری است، دوروز دیگر قرار است که اینجا برگزار شود. خلاصه امام جماعت را که پیدا کردم، قبل از اینکه آستین‌هایش را پایین بیاورد و آب وضو روی دستانش خشک شود چند سوالی پرسیدم و او هم البته خیلی عجله‌ای برای برپایی نماز نداشت. چند پیرمرد در صف‌های خالی نماز نشسته بودند و الباقی هم در حال وضو گرفتن بودند و تا آنها برسند، فرصت بود از سیدروح‌الله ببرسم و با امام جماعت مسجدی که شهید عزیز رفت‌وآمدی به آنجا داشت گپ بزنم. آخر سر هم آدرس محل زندگی و آن خانه‌ای که دنبالش آمده بودم را بگیرم. می‌گفت سال‌ها پیش در پایگاه بسیج این مسجد رفت‌وآمد و عضویت داشت و بچه خوب و با حجب و حیایی بود. بسیار پای کار و البته اهل تلاش. از خانواده مستضعفی بود ولی خب اینها مانع از حضور او در مسجد و محافل مذهبی و... نمی‌شد. امام جماعت در گیرودار انتخاب کلمه برای گفتن همین کلیشه‌های پشت سر هر شهید که خب همه می‌دانیم و جز اینها هم نمی‌تواند باشد، بود که از آدرس خانه پدری‌اش پرسیدم که گمانم آنجا چیزهای خیلی بیشتری عایدم می‌شد. همین کار را هم کردم و در حد اینکه ساکن شهرک امیرالمومنین کمالشهر است اطلاعی داد و راهنمایی کرد که آنجا هم محله متفاوتی است و پراختی نمی‌توان خانه پدری سیدروح‌الله را پیدا کرد. یکی از دوستانش را پیدا کن و با آنها برو. راستش هم وقت زیادی نبود و هم اینکه شهر آن قدر بزرگ به نظر نمی‌رسید که پیدا کردن خانه یک شهید در یک شهرک کار سختی باشد. با همین تصور دوباره سوار ماشین شدم و با مشقت زیادی از آن محله خارج شدم و با پرس‌وجو راه شهرک امیرالمومنین را در پیش گرفتم.

کاش به حرف امام جماعت مسجد گوش کرده بودم. شهر بزرگ نبود و آن شهرک هم در حد چند خیابان بود، منتها همین توهم کوچکی و چند خیابان بودن، دو ساعتی سردرگم کرد تا به آن خانه مورد نظر، خانه پدری سیدروح‌الله برسم. شش‌ه دانه بود. تشنه و خسته، کمی هم گرسنه بودم. منتها محله طوری بود که نمی‌توانستم غذای خاصی بخورم. حس رستوران‌های بین‌راهی را داشتم. خانه‌های محدوده شهرک امیرالمومنین یکی درمیان قدیمی و متروکه بود و بین‌شان البته چند طبقه‌های جدید و نوساز هم دیده می‌شد. اما کلیت محله و شهرک، محله مستضعف‌نشین بود. پیاده شدم، از یکی از مغازه‌ها، یک بطری آب، یک نوشابه و یک ساندویچ آماده گرفتم. موقع حساب کردن، تبری در تاریکی، از محل سکونت سیدروح‌الله پرسیدم و بالاخره گره کور پیدا نکردن آدرس خانه باز شد. با دست چپ و راستی را نشان داد و فهمیدم خانه همچون آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گشتیم، همین بغل بود و من هم این خیابان آن خیابان بالا و پایین می‌رفتم و دور خودم می‌گشتم. خانه‌ای که تا همین چند روز پیش، احتمالا خیلی‌ها هنگام عبور از مقابلش، هیچ اعتنایی به آن نداشتند و اصلا به چشم‌شان نمی‌آمد، حالا چشم‌پوراج شهر شده بود. شهید داده بود. همین در و دیوار کهنه که در عکس بود و من می‌زد، چه برسد به واقعیتش. تمام کوچه و دیوارهای خانه پر شده بود از عکس شاخ شمشاد خانه سیدمیرزا ولی، سیدروح‌الله کوچک‌ترین عضو خانه که حالا شهید شده بود. در خانه باز بود و داخل خانه کوچک؛ که تا انتهاش از همین کوچه مشخص بود. چند زن چادری دورتادور خانه برای همدردی و

عرض تسلیت نشسته بودند و پدر و مادر سیدروح‌الله هم داخل اتاق کوچک گوشه خانه، مشغول گفت‌وگو با دوربین‌به‌دست‌ها و رسانه‌ای‌ها. روبه‌روی خانه هم یک مرد جوان روی صندلی پلاستیکی سفیدرنگی نشسته بود و حالا که من نزدیک خانه شده بودم، سر از گوشی برداشت و بلند شد و نزدیک من آمد. مشخصا صاحب‌عزا بود که جلوی در نشسته بود و به میهمان‌ها خوشامد می‌گفت یا با آنها خداحافظی می‌کرد. نسبتش را پرسیدم، برادر بزرگ‌تر سیدروح‌الله بود. معرفی کردم، به‌خاطر حساسیت موضوع گویا باید هماهنگی‌هایی صورت می‌گرفت. هماهنگی‌ها چند دقیقه بعد انجام شد و حالا باید منتظر می‌نخستم تا همکارانی که قبل از من آنجا بودند کارشان تمام شود و بعد من پای صحبت‌های پدر و مادر سیدروح‌الله بنشینم. این انتظار حدود ۴۰ دقیقه‌ای طول کشید و در این ۴۰ دقیقه، من با برادر سیدروح‌الله ماجراهای روز شهادت را مرور کردم. روضه‌ای بود برای خودش، روضه‌ای که نوشتن تمام جزئیات آن توانی می‌خواهد که من ندارم. «صبح، حوالی ساعت یک‌ربع به ۸ صبح از خانه خارج شد. سرکار می‌رفت، ظرف غذا را برداشت و راهی محل کارش شد. میانه راه با بود و هنوز نرسیده بود که تلفن همراهش زنگ می‌خورد. فرمانده پایگاه با او تماس می‌گیرد و می‌گوید شهر شلوغ شده و اغتشاشگران شهر را به‌هم ریخته‌اند. اگر می‌تواند خودش را برساند و در کنار باقی بسیجی‌ها، کمک‌حال باشد. بلافاصله برمی‌گردد و ابتدا به خانه می‌آید و کمی به سر و صورت خودش می‌رسد. سیدروح‌الله همیشه ریش داشت و هیچ‌وقت نمی‌شد که ریش‌هایش را بتراشد، اما آن روز برخلاف همیشه، حسابی به سر و وضعش رسیدگی می‌کند و محاسنش را می‌تراشد و راهی می‌شود. انگار برای ادامادی آماده شده بود. حوالی ساعت ۴ بعدازظهر، مادر ما با من تماس گرفت. من خانه نبودم. گفت از پایگاه بسیج زنگ زدند که سیدروح‌الله در درگیری‌ها و اغتشاشات زخمی شده و در بیمارستان است. بعد از این پدر و مادرم با هم به بیمارستان رفتند و من هم به خانه برگشتم و دیدم کسی نیست. چشم‌انتظار خبر بودم تا اینکه بالاخره تماس گرفتند و گفتند سیدروح‌الله شهید شده است. ماجرای آن روز درگیری و شهادت هم از این قرار است که روح‌الله به‌همراه دوستانش بودند، درگیری‌ها بالا می‌گیرد و آنها در محاصره اغتشاشگران قرار می‌گیرند. دوستانش می‌توانند بگیرزند ولی روح‌الله تنها می‌ماند و بعد از کمی زدوخورد خودش را نجات می‌دهد. حین برگشتن، می‌بیند یکی دو تا از دوستانش با اغتشاشگران درگیر شده‌اند و گیر افتاده‌اند. به کمک آنها می‌رود و آن دو نفر نجات پیدا می‌کنند اما خودش نمی‌تواند از محاصره اغتشاشگران خارج شود و درگیری شدید می‌شود. در حین درگیری یک نفر از پشت با سنگ او را می‌زند و بعد از اینکه سیدروح‌الله توانش را از دست می‌دهد، او را با ضربات متعدد چاقو می‌زنند و درنهایت یک گلوله هم به قلبش می‌زنند. خودش را به هرطریق به زیر یک تریلی می‌کشد و آنجا شهید می‌شود اما اغتشاشگران از جنازه او هم نمی‌گذرند و بعد از قوت او را جلو می‌کشند و با مشت و لگد به جان بدن و سرش می‌افتند و همان اتفاقاتی می‌افتد که در فیلم‌ها دیده‌اید. درگیری‌ها در نزدیکی بهشت سکینه بود و زده‌خورده‌ها با لا می‌گیرد. تا الان به ما گفته‌اند که ۴ نفرشان دستگیر شده‌اند و الباقی هم شناسایی شده‌اند و دستگیر خواهند شد.»

حرفی باقی نمانده بود بین من و برادر سیدروح‌الله، تقریبا آنچه خودش

خانه بودند و قرآن و دعا می‌خواندند. وارد همان اتاق کوچک گوشه خانه شدیم. رختخواب‌ها روی هم چیده شده بود. یک طرف اتاق و طرف دیگر هم کمد دیواری قدیمی و این طرف هم دیوار سفید. پشت به دیوار سفیدرنگ نشستند. پدرومادر کنار هم، صحبت‌ها را شروع کردیم. اول از مادر پرسیدم و او شروع به روایت آن روز کرد. «از بچگی می‌گفت می‌خواد شهید بشه. وقتی خیلی کوچیک بود، حدود ۶-۵ سالگی بهش می‌گفتم تونی تونی درست حرف بزنی، چرا می‌میگی می‌خوای شهید شی؟ پسر خوبم بود. روز حادثه، تماس گرفتن و گفتن که روح‌الله تو درگیری‌ها زخمی شده، منتها من همون لحظه فهمیدم شهید شده. همیشه تو این ماجراها نفر اول بود. یک بار بهش گفتم چرا همیشه تونفر اولی گفت مامان من اگر نفر اول نباشم، اینا تا توای خونه‌های همه ما میان. بهش می‌گفتم مردم رو زننیا مادر، می‌گفت از ما بالاتر‌ها هم حق ندارن بزمن، ما هم میریم برای حفظ امنیت و هدایت و این‌طور چیزها. دو تا از دوستانش گرفتار و محاصره میشن، به روح‌الله هم میگن نریم اینا تعدادشون زیاده و اینا. روح‌الله هم می‌خنده، فیلمش هست و می‌ره اون دو تا دوستش رو نجات میده ولی خودش گرفتار میشه و بعدم شهید میشه.» صحبت‌های مادرش تمام شد، پسرزن خسته هم شده بود. این چند روز سخت، شلوغی خانه و سختی‌هایی که به دوش کشیده بود. جوان دسته‌گلی که تقدیم کرده بود و حتی در این شلوغی‌ها فرصت نکرده بود درست و حسابی سوگواری کند. وضعیت عجیبی بود. صحبت‌های حاج خانم تمام شد و چند کلمه‌ای با پدر شهید گپ زدم. وضعیت خانه و زندگی‌شان، حسابی تامل برانگیز بود. اصلا مدام با خودم می‌گفتم با این وضعیت، خود همین خانواده و سیدروح‌الله و پدرومادر و خواهران و برادرانش حق اعتراض دارند و داشتند. خودشان مغفول مانده و فراموش شده بودند. این چه بساطی است؟ پدر سیدروح‌الله شروع کرد و گفت: «من کارگر ساختمونی‌ام. کارگر فصلی‌ام. کارگر فصلی هم اگر خیلی زنگ باشه ۱۰ روز میره سرکار و باقی روزهای ماه دست خالی میاد خونه کنار زن و بچش. من از اول جنگ بسیجی هستم و تو جنگ و جبهه‌ها بودم. این روحیات رو داشتم و دارم. خودم دستش رو گرفتم بردم و تو بسیج ثبت‌نامش کردم. منتها بعد از اون، با اینکه من این همه سابقه دارم، سیدروح‌الله دستم رو می‌گرفت و من رو با خودش می‌برد تو مراسم‌ها و پایگاه بسیج و... اهل کمک کردن به مردم بود. شب‌ها برای کمک به نیازمندان همراه دوستانش فعال بودن. ۴۰ سال تو ارتش خدمت کرد، چون می‌خواست بیاد تو بسیج و بره سوریه. مدام بعد از ۴ ماه خدمت برمی‌گشت و می‌رفت بسیج، می‌گفت می‌خواد بره سوریه و مدافع حرم باشه. روبه‌اش همیشه همین‌طور بود. روز واقعه هم ماجراش مفصله و اون روز بعد از تماس‌ها هرچقدر پیگیری‌ش می‌شدم خودش حرف نمی‌زد و دوستانش جواب می‌دادن. شهریار بودم. برگشتم خونه رفتم پیش فرمانده، فرماندهشون گفت سید من داره باهام می‌لرزه، برگشتم بهش گفتم اصلا نباید ناراحت باشی، اصلا این‌طور که گفتم سرش رو انداخت پایین و رفت یک گوشه‌ای. بعدم بیمارستان رفتن مدارکش رو بیاریم برای شناسایی و این کار رو انجام دادیم. خلوتش سر مزار مدافعان حرم و شهدای گمنام بود. توهفته ۴ شب حتما این کار رو می‌کرد. از سال ۹۵ پیگیری رفتن به سوریه بود و مدام دنبال شهادت می‌گشت. من خودم در جبهه یکی از گوش‌هام رو کامل از دست دادم و گوش چپم اصلا نمی‌شنوه. ما پای مملکتون و ایسادیم. کسی که به‌خونه‌اش احترام نذاره، به دین و ایمان هم احترام نمی‌ذاره. من بگم شیعه امیرالمومنین‌ما غافل از مملکتیم باشم، به‌درد نمی‌خوره. باید از کشورمون دفاع کنیم. سر هر سفره‌ای که می‌شینیم و غذا می‌خوریم باید احترامش رو نگه داری. الان ما سر سفره این مملکتیم باید احترام سفره رو نگه داریم. اگر غیر این باشه، ما هم مثل سوریه، فلسطین و افغانستان می‌شیم. از پشت ضربه‌های بدی به پسرم زده بودن. ما نتوانستیم بهش دست بزیم، من بیش از ۳۰ ماه سابقه جبهه دارم. خیلی‌ها اونجا شهید شدن. اونها هم خانواده داشتن. خواهر و برادر داشتن. پسر من هم مثل اونها. ما از اول پای این انقلاب بودیم، هستیم و هیچ ترس و واهمه‌ای نداریم. ما پیراهن مشکی رو فقط برای امام‌حسین (ع) می‌پوشیم نه برای هیچ کس دیگه‌ای. فقط برای امام‌حسین ۴۰ روز پیراهن سیاه می‌پوشیم.»